



میزبان

نوشته‌ی: استفانی می‌یر

ترجمه: ماهان علمی

ویراستار: علیرضا متوسل

تمام حقوق مادی و معنوی این ترجمه متعلق سایت والیمار بوده و هر گونه کپی برداری از آن، بدون اجازه‌ی مدیران سایت یا مترجم کتاب، غیرقانونی به حساب آمده و پی‌گرد قانونی خواهد داشت.





مقاومت

درمان‌گر زمزمه کرد: «اون هنوز نمی‌تونه اسم‌ها رو تشخیص بده.»

حسی دیگر تمرکز را بر هم زد. یک اتفاق دلپذیر، تغییری که با آمدن جستجوگر به کنارم ایجاد شده بود.

متوجه شدم که یک رایحه‌ی خوش بوست. چیزی که با هوای گرفته و بی‌بوی اتاق فرق داشت. ذهن جدیدم به من گفت که عطر است. رایحه‌ی گل‌های تازه، یک عطر مارک‌دار...

جستجوگر پرسید: «می‌تونی صدای من رو بشنوی؟» و بی‌مقدمه میانه تفکرات من پرید. «حواست سر جاشه؟»

درمان‌گر با لحنی ملایم‌تر از چیزی که قبلاً به کار برده بود، با اصرار گفت: «به خودت فشار نیار.»



من چشمانم را باز نکردم. نمی خواستم که کسی مزاحمم شود. ذهنم کلماتی را که نیاز داشتم به من رسانید؛ صدایی که مفهوم مورد نظر مرا با ادا کردن کلمات زیادی بیان کرد.

- من توی یک میزبان آسیب دیده‌ای قرار داده شدم تا اینکه اطلاعات مورد نیاز تو رو پیدا کنم، مگه نه جستجوگر؟

کسی نفشش را در سینه حبس - با حسی میان غضب و شگفت‌زدگی - و چیز گرمی پوستم را لمس کرد. کسی دستم را گرفت.

مرد با لحن اطمینان بخشی گفت: «معلومه که نه، سرگردان. حتی یک جستجوگر هم در بعضی چیزها صبر می‌کنه.»

جستجوگر دوباره نفشش را حبس کرد. خاطراتم کلمه را اصلاح کردند و گفتند که در واقع او از روی عصبانیت صدای هیس ماندی از خود ایجاد کرده.

- پس چرا این ذهن درست فعالیت نمی‌کنه؟

مکثی ایجاد شد.



جستجوگر گفت: «اسکن‌ها که عالی بودن.» حرف‌هایش نه تنها قوت قلب نمی‌داد بلکه حالتی جدال برانگیز در خود داشت. آیا می‌خواست که با من بحث کند؟
«بدن کاملاً درمان شده.»

«از یه طرف قصد داشته خودکشی کنه که به طور خطرناکی هم نزدیک بوده موفقیت آمیز باشه.» صدای من خشک ولی با این حال عصبانی بود. من به عصبانیت عادت نداشتم. خیلی سخت می‌شد آن را کنترل کرد.

- همه چیز داشت درست پیش می‌رفت...

درمان‌گر حرف او را قطع کرد. او پرسید: «چه چیزی کمه؟ کاملاً مشخصه که به توانایی صحبت کردن دست پیدا کردی.»

- خاطره... من داشتم سعی می‌کردم چیزی رو پیدا کنم که جستجوگر می‌خواست.

بدون اینکه صحبت دیگری رد و بدل شود، جوّ اتاق دچار تغییراتی شد. فضایی که به خاطر صحبت‌های پیشین من گرفته به نظر می‌رسید به حالت عادی خودش باز گشته بود. به این فکر کردم که چطور این‌ها را می‌دانم. احساس عجیبی داشتم، حس می‌کردم چیزی را دریافت می‌کنم که خارج از حواس پنجگانه‌ام بود. تقریباً احساس اینکه حس دیگری وجود داشت، در جایی نامعلوم که



کاملاً تحت اختیار نبود. بصیرت؟ شاید کلمه‌ی نسبتاً مناسبی می‌بود. مگر

موجودات نیاز به حواسی بیش از پنج عدد هم داشتند؟!

جستجوگر گلویش را صاف کرد ولی این درمان‌گر بود که پاسخ داد.

او گفت: «خُب، خودت رو درگیر مشک... سختی‌های ایجاد شده توی قسمتی از

خاطرات نکن. اون... چجوری بگم، همیشگی نیست ولی خب... با توجه به

اتفاق‌هایی که افتاده چیز تازه‌ای هم نیست.»

- متوجه نمی‌شم.

«این میزبان، یکی از اعضای گروه انسان‌های شورشی بوده.» رگه‌هایی از هیجان در

صدای جستجوگر یافت می‌شد. «انسان‌هایی که قبل از عمل کاشت از وجود

ما با خبر هستن، سخت‌تر میشه مطیعشون کرد. این یکی هنوز مقاومت

می‌کنه.»

لحظه‌ای سکوت حکم‌فرما شد، آن‌ها منتظر عکس‌العمل من بودند.

مقاومت می‌کرد؟ یعنی میزبان داشت جلوی دست‌رسی من را می‌گرفت؟

فوران عصبانیت بار دیگر مرا متعجب ساخت.



پرسیدم: «من درست به بدن میزبان متصل شدم؟» صدایم کمی نامفهوم بود چرا که از میان دندان‌های بسته‌ام بیرون می‌آمد.

درمان‌گر گفت: «اوهوم، تمام هشتصد و بیست و هفت نقطه کاملاً در حالت مناسب چفت شدن.»

این ذهن بیشتر توانایی من را بیش از هر گونه‌ای دیگری که قبلاً در آن بودم، مختص خودش کرده بود، به طوری که فقط صد و هشتاد و یکی از وصله‌هایم اضافی مانده بودند. شاید ادغام‌سازی به چنین بزرگی باعث شده که احساسات اینقدر قوی باشند.

تصمیم گرفتم که چشمانم را باز کنم. حس کردم که باید از درستی حرف درمان‌گر مطمئن شوم و ببینم که بقیه‌ی قسمت‌های بدنم نیز درست فعالیت می‌کنند یا نه.

نور... درخشان و دردناک. دوباره چشمانم را بستم. آخرین نوری که دیده بودم از اعماق صد فاتومی¹ اقیانوس بود. ولی این چشم‌ها حتی روشن‌تر از این را نیز دیده بودند و می‌توانستند از پس آن برآیند. چشمانم را نیمه باز کردم، مژه‌هایم هنوز در هم گره خورده بودند.

1 fathoms واحد اندازه‌گیری عمق آب، برابر با صد و هشتاد سانتی متر.



- می‌خواهی چراغ‌ها رو خاموش کنم؟

- نیازی نیست درمان‌گر. چشم‌هام خودشون رو هماهنگ می‌کنن.

او گفت: «خیلی خب.» و متوجه شدم که موافقت او در واقع اجباری بود که من
برایش ایجاد کرده بودم.

هر دو ساکت منتظر ماندند تا من چشمانم را باز و بسته کنم.

ذهن من آن جا را به عنوان یک اتاق متوسط در میان بخش درمانگری یک
بیمارستان تشخیص داد. موزائیک‌های سقف، سفید بودند و لکه‌های تیره‌تری
در میان آن‌ها دیده می‌شد. چراغ‌ها مستطیل شکل و هم اندازه‌ی موزائیک‌ها
بودند. دیوارها به رنگ سبز روشن - که رنگ آرامش بخش و همچنین رنگ
بیماری بود- دیده می‌شدند؛ که به نظر من - که خود قابلیت تازه می‌نمود -
انتخاب مناسبی برای دیوار نبود.

اشخاص روبرویم جذاب‌تر از اتاق به نظر می‌رسیدند. در ثانیه‌ای که چشمانم بر روی
درمان‌گر ماند، کلمه‌ی دکتر در ذهنم تداعی شد. او لباس سبز-آبی گشادی
پوشیده بود که دستانش را نمی‌پوشاند؛ لباس ضدعفونی شده برای جراحی.



روی صورتش مو داشت، موهایی به رنگی عجیب که خاطراتم آن را قرمز خواند.

قرمز! تا حالا سه دنیا شده بود که این رنگ یا رنگ‌های هم‌خانواده‌اش را ندیده بودم. حتی همین رنگ زنجبیلیِ طلائی باعث شد که احساس دلتنگی بهم دست بدهد.

صورتش کاملاً برایم مثل یک انسان عادی بود ولی گنجینه‌ی خاطراتم کلمه‌ی مهربان را برای او استفاده می‌کرد.

نفسی که نشان از بی‌صبری بود، توجه مرا جلب جستجوگر کرد.

او خیلی کوچک بود. اگر تکان نمی‌خورد، ممکن بود زمان بیشتری طول بکشد تا متوجه او در کنار درمان‌گر شوم. ظاهرش توجه را به خود جلب نمی‌کرد. یک سیاهی میان اتاق روشن. از سر تا پا سیاه‌پوش بود. لباسی رسمی و سنتی که یک یقه اسکی ابریشمی در زیرش پوشیده بود. حتی موهایش هم سیاه بود. موهایی که به چانه‌اش می‌رسید و به پشت گوش فرستاده شده بود. پوستش حتی تیره‌تر از درمان‌گر بود؛ نزدیک به رنگ زیتون.



تغییرات در حالت انسان‌ها چنان ناموسوم بود که به سختی می‌شد متوجه آن شد. با

این حال خاطرهم می‌توانست حالت چهره‌ی زن را بخواند. پیشانی چین

خورده که کمی جلوی چشمان درشتش را گرفته بود، تقریباً قیافه‌ی آشنایی

را ایجاد می‌کرد. در واقع عصبانیت نبود. شاید سخت‌گیری یا آزرده‌گی.

پرسیدم: «معمولاً کی‌ها این اتفاق می‌فته؟» و نگاهم را به درمان‌گر دوختم.

درمان‌گر به آرامی پاسخ داد: «زیاد نیست. ما دیگه تک و توک از میزبان‌های بالغ

استفاده می‌کنیم. میزبان‌های نابالغ انعطاف‌پذیرترند. ولی خودت می‌خواستی

که به صورت یه بالغ کارت رو شروع کنی...»

- درسته.

- بیشتر درخواست‌ها بر خلاف اینه. مدت زمان زندگی انسان‌ها کوتاه‌تر از اونیه که

بهش عادت داری.

- درمان‌گر من به طور کامل از این چیزها آگاهی دارم. تا حالا شده که با موردی

مثل این...مقاومت روبرو بشی؟

- فقط یک بار.



«هر چی می دونی به من بگو.» یک مکث، سپس اضافه کردم: «خواهشاً.» چرا که احساس کردم که ادب و نزاکتی در دستورم وجود نداشته.

درمان گر آهی کشید.

جستجوگر شروع به ضرب گرفتن با انگشتانش کرد و آهی از روی بی‌صبری را با آن درآمیخت. او نمی‌خواست برای چیزی که نیاز داشت، صبر کند.

درمان گر آغاز کرد: «چهار سال پیش اتفاق افتاد. روحی که درگیر این ماجرا بود، درخواستی برای یک مذکر بالغ ارائه داد. اولین مورد، یک انسان بود که از اوایل اشغال زمین میان عده‌ای از شورشیان زندگی می‌کرده. انسان...می‌دونست که اگه دستگیر شه چه اتفاقی برایش می‌افته.»

- دقیقاً مثل میزبان من.

«امم، آره.» او گلویش را صاف کرد. «اون تازه دومین دوره‌ی زندگی‌ش بود. اون از دنیای نابینا^۲ میومد.»

من پرسیدم: «دنیای نابینا؟» و ناخودآگاه سرم را عقب کشیدم.

² -Blind World



«بخشید. تو از اسم‌های مستعار ما خبر نداری. تو خودت هم اونجا بودی، درسته؟»

ادستگاهی را از جیبش بیرون کشید، یک کامپیوتر. کمی با آن ور رفت و

ادامه داد: «درسته، سیاره‌ی هفتم تو. در ناحیه‌ی هشتاد و یک.»

من دوباره گفتم: «دنیای نابینا؟» در حالی که صدایم طوری آن را ادا می‌کرد انگار

حرف او را رد می‌کند.

- بله، البته کسایی که اونجا زندگی کردن ترجیح می‌دن که اون رو دنیای آوازه

خوان^۳ صدا کنن.

من به آرامی سرم را تکان دادم. این اسم بهتر بود.

جستجوگر غرغرکنان گفت: «و بعضی‌ها که اصلاً اونجا نبودن اون رو سیاره‌ی

خفاش‌ها صدا می‌کنن.»

من نگاه را به سمت او برگرداندم، حس کردم چشمانم نازک می‌شوند و ذهنم تصویر

جانور جونده و زشتِ بال‌داری را که او گفته برایم ترسیم می‌کند.

³-Singing World



درمان‌گر به آرامی گفت: «حدس می‌زنم تو از همون‌هایی هستی که هیچ وقت اونجا زندگی نکرده، جستجوگر. به هر حال ما این روح رو مبارزه‌ی آوا^۴ خطاب کردیم که یک ترجمه‌ی نه چندان قوی از اسمش بر روی...دنیای آوازه‌خوان بود. ولی خودش بعد از مدت کوتاهی تصمیم گرفت که اسم میزبانش، کوین^۵ رو برداره. با اینکه طبق زمینه‌ای که داشت، بهش خوانندگی تو یه گروه رو پیشنهاد کردیم، ولی اون گفت احساس راحتی بیشتری می‌کنه اگه کار قلبی میزبانش رو انجام بده که البته مکانیکی بود.»

«این نشونه‌ها برای مسئول‌هایی که روی کارش نظارت می‌کردن - مخصوصاً دکتر راهنماش - نگران کننده بود ولی با این وجود طبیعی بودن.»

- بعد کوین شروع کرد به گلایه کردن از اینکه برای مدت‌های زمانی مختلف از هوش می‌رفت. اون‌ها برش گردوندن پیش من و ما یک تست گسترده انجام دادیم تا مطمئن بشیم عیبی در مغز میزبان وجود نداشته که از چشم ما پنهون مونده باشه. زمان برگزای تست‌ها، تعداد زیادی از درمان‌گرها، تفاوت‌های زیادی رو توی رفتار و شخصیتش ثبت کردن. وقتی که ما در این مورد ازش سوال کردیم، اون ادعا کرد که از بعضی گفتار و حرف‌های

^۴ -Racing Song

^۵ -Kevin



مشخص، هیچ خاطره‌ای تو ذهنش نداره. ما به بررسی اون به همراه دکتر راهنمایش ادامه دادیم و کم‌کم متوجه شدیم که میزبان در فواصل معین کنترل بدن کوبین رو به دست می‌گیره.

«کنترلش رو به دست گرفت؟» چشمانم از تعجب باز مانده بود. «و روح هم خبر

نداشت؟ میزبان بدنش رو پس گرفت؟»

- متأسفانه بله. کوبین اونقدر قوی نبود که از پس میزبانش بر بیاد.

قوی نبود.

آیا اون ها فکر می‌کردند که من هم ضعیف‌ام؟ آیا من هم ضعیف بودم که نتوانستم

این ذهن را مجبور کنم پاسخم را بدهد؟ و حتی ضعیف‌تر چرا که افکار زنده‌ی

او در ذهن من زندگی می‌کنند و آن هم در جایی که نباید چیزی به جز

خاطره وجود داشته باشد. من همیشه خود را قوی می‌پنداشتم. این فکر که

ضعیف هستم باعث شد که اعتماد به نفسم را از دست بدهم. باعث شد

شرمنده شوم.

درمان‌گر ادامه داد: «چند حادثه پیش اومد و تصمیم بر این شد..»

- چه حادثه‌ای؟



درمان گر بدون اینکه پاسخی دهد به پایین نگاه کرد.

«چه حادثه ای؟» دوباره سوالم را تکرار کردم. «فکر می‌کنم حقم باشه که بدونم.»

درمان گر آهی کشید: «بله حق داری. کوین... در واقع به یه درمان گر حمله کرد. البته

گفتم که... خودش نبود.» او کمی بر خود لرزید. «اون با مشت درمان گر رو

بیهوش کرد و بعد تو لباسش یه تیغ جراحی پیدا کرد. ما وقتی پیداش کردیم

بیهوش شده بود. میزبان سعی کرد تا روح رو از بدن خودش بیرون بکشه.»

لحظه‌ای طول کشید تا بتوانم صحبت کنم. صدایم به ملایمت یک نفس بیش نبود.

«چه اتفاقی براشون افتاد؟»

- خوشبختانه میزبان نتونسته بود به اندازه‌ی کافی هوشیار بمونه که صدمه‌ی

زیادی وارد کنه. جای کوین عوض و این بار به بدن یک میزبان نابالغ

فرستاده شد. میزبان شورش هم در وضعیت بدی قرار داشت و تصمیم

بر این شد که نجات دادن اون فایده‌ای نداره.

«کوین الان یک پسر هفت ساله است و کاملاً زندگی طبیعی داره... به جز همین

موضوع که هنوز اسم کوین رو نگه داشته. سرپرست‌هاش خیلی مراقب

هستن که اون به طور ممتد با موسیقی در تماس باشه که نتیجه‌ی



خوبی هم داده...» این جملات پایانی به نحوی بیان شده بودند که انگار پیام رسان خوبی هستند. خوبی که شاید بقیه‌ی مشکلات را به زیر سایه‌ی خود مخفی می‌ساخت.

«چرا؟» گلویم را صاف کردم که شاید صدایم کمی بلندتر شود و ادامه دادم: «چرا این اطلاعات با بقیه در میون گذاشته نشده؟»

جستجوگر وارد بحث شد. «در واقع در تمامی تبلیغات جمع‌آوری نیرو اعلام شده که رام کردن باقی‌مونده‌ی انسان‌های بالغ، به مراتب چالش‌انگیزتر از رام کردن یه بچه است. همیشه توصیه میشه که یه میزبان بگیرید که به بلوغ نرسیده.»

من زمزمه کردم: «کلمه‌ی چالش‌انگیز توضیحی برای داستان کوین نمی‌شه.»

«خب، بله. ولی تو خودت تصمیم گرفتی که به توصیه‌ها توجه نکنی.» جستجوگر

این را گفت و وقتی که جسم من حالت عصبی بر خود گرفت و باعث

شد که بدنه‌ی تخت از خودش صدا ایجاد کند، دستاش را به حالت

صلح طلبانه بالا گرفت. «منظورم این نیست که تو رو سرزنش کنم. من

کاملاً مطمئنم که این کار در حیطة‌ی توانایی‌های توئه. این فقط یه



میزبان دیگه‌ست. من بهت قول می‌دم که بعد از مدت کوتاهی
دسترسی و کنترل کامل روش پیدا می‌کنی.»

در حین بررسی کردن جستجوگر، شگفت زده شدم که چطور او صبر لازم به خاطر
ایجاد این تاخیر را دارد و منتظر می‌ماند تا من خودم را وفق دهم.
حس کردم که او از بی‌خبری من در مورد اطلاعات، مأیوس شده. به
همین خاطر اندکی حس ناآشنای عصبانیت دوباره به نزدم باز گشت.

من پرسیدم: «به این فکر نکردی که می‌تونستی با کاشت خودت توی این بدن
جواب‌هایی که می‌خواستی رو پیدا کنی؟»
او کمی اخم کرد. «من یه یاغی^۶ نیستم.»

ابرویم به صورت خودکار به نشانه‌ی تعجب بالا رفت.

درمان‌گر توضیح داد: «یه اسم مستعار دیگه‌ست برای کسایی که یه دوره‌ی کامل رو
در بدن میزبان‌ش نمی‌مونن.»

من سرم را تکان دادم که متوجه شده‌ام. ما اسمی برای آن در دنیاهای دیگر داشتیم.
ولی در هیچ دنیایی این کار قابل قبول نبود. به همین خاطر بررسی

⁶-Skipper



جستجوگر را به پایان رساندم و به او اطلاعاتی را دادم که به دست آورده بودم.

«اسمش ملنی استرایدره^۷. اون در آلِبِکْرِجی^۸ از نیومکزیکو^۹ به دنیا اومده. وقتی که در لس آنجلس^{۱۰} از اشغال خبردار شد، برای چند سال در صحرا مخفی شد، قبل از اینکه یه چیزی رو پیدا کنه... ببخشید نمی دونم چی، حالا بعداً دوباره امتحان می کنم. بدنش بیست ساله‌ست. اون به شیکاگو اومد. از...» من سرم را تکان دادم. «چند مرحله وجود داشت که در طول همه‌ی اون ها تنها نبوده. وسیله‌ی نقلیه دزدی بود. اون دنبال دختر خاله‌اش شارون می‌گشته که به دلیلی امیدوار بوده هنوز انسان مونده باشه. قبل از اینکه موقعیتش لو بره، نه کسی رو پیدا و نه با کسی تماس برقرار کرده. ولی...» به خودم فشار آوردم و شروع به دست و پنجه نرم کردن با یک فضای خالی دیگر کردم. «فکر کنم... مطمئن نیستم... ولی فکر کنم اون یه یادداشت... جایی گذاشته.»

جستجوگر مشتاقانه پرسید: «پس انتظار داشته که کسی بیاد دنبالش؟»

⁷ -Melanie Stryder

⁸ -Albuquerque

⁹ -New Mexico

¹⁰ -Los Angeles



-بله. اون ...جا می‌مونه. اگر به قرارش با...

دندان هایم را بر هم فشردم، واقعاً داشتم می‌جنگیدم. دیوار سیاه بود و نمی‌توانستم
ضخامت آن را مشخص کنم. بر آن کوبیدم و عرق از پیشانی‌ام سرازیر
شد. جستجوگر و درمان‌گر هر دو ساکت بودند تا به من اجازه دهند
تمرکز کنم.

سعی کردم به چیز دیگری فکر کنم. سروصدای بلند و ناآشنایی که موتور ماشین
ایجاد می‌کرد، هجوم وحشت زده‌ی آدرنالین، وقتی که چراغ ماشین
دیگری در کنار جاده دیده می‌شد. من به آن دسترسی داشتم و چیزی
جلویم را نگرفت. گذاشتم که خاطره مرا با خود ببرد. گذاشتم که آرام
در پناه تاریکی شب سرد قدم بزند، گذاشتم چون بادی که می‌وزد به
سمت ساختمانی برود که مرا پیدا کردند.

من نه، بلکه دختر را. بدنم لرزید.

درمان‌گر به آرامی گفت: «به خودت فشار نیار.»

جستجوگر با صدای هیسی او را ساکت کرد.



من به ذهنم اجازه دادم در وحشت از کشف، تنفر سوزان دختر از جستجوگر غوطه‌ور بشود. چرا که این تنفر تقریباً همه چیز را در خود بلعید. تنفر شیطانی بو... و دردناک. من به سختی می‌توانستم تحملش کنم. ولی آن را به حال خودش رها کردم. به این امید که حواس نیروی مقاوم پرت شود و دفاعش ضعیف گردد.

با دقت تماشا کردم که او سعی کرد مخفی شود و بالاخره متوجه شد که نمی‌تواند. یادداشتی با مداد شکسته بر روی آت و آشغال‌ها کنده کاری شد. سریع آن را از زیر یک در به درون انداخت. البته نه هر دری، یک در مهم.

- اینجاست؛ پنجمین در در پنجمین سالن داخل پنجمین طبقه. رابطش اونجاست.

جستجوگر تلفن کوچکی در دست داشت که چون وروره در آن زمزمه می‌کرد.

من ادامه دادم: «ساختمان قرار بود امن باشه. اون‌ها می‌دونستن که متروکه‌ست. اون نمی‌دونست که چطوری لو رفته. شاید اون‌ها شارون رو پیدا کردن،

ها؟»



سرمایی از ترس، مو را بر اندامم سیخ کرد. این سوال از جانب من نبود.

این سوال از طرف من نبود ولی به صورت طبیعی بر لبانم جاری شد. به طوری که انگار آن جا حضور داشته. جستجوگر متوجه مشکل کار نشد.

او پاسخ داد: «دختر خاله؟ نه، اون‌ها انسان دیگه‌ای رو پیدا نکردن.» و بدنم در مقابل

این پاسخ حالتی آسوده پیدا کرد. «این میزبان وقتی شناسایی شد که

داشت وارد ساختمون می‌شد، چون که همه می‌دونستن ساختمون

متروکه‌ست. به همین خاطر شهروندی که اون رو دید توجه‌اش جلب

شد. اون ما رو خبر کرد و ما ساختمون رو زیر نظر گرفتیم که ببینیم

بیش از یک نفر گیرمون میاد یا نه و بعد وقتی که اثری از شخص

دیگه‌ای پیدا نشد، وارد شدیم. می‌تونیم محل ملاقات رو پیدا کنی؟»

سعی کردم.

تعداد زیادی خاطره بود. همه‌یشان رنگارنگ و بُرنده بودند. من صدها جا را دیدم که

در هیچ کدام نبودم و برای اولین بار اسم آن‌ها را می‌شنیدم. یک خانه

در لوس‌آنجلس که اطراف آن را درختانی با شاخه و برگ‌های بسیار

پوشانده بودند؛ یک چمن‌زار در جنگل، یک چادر و یک آتش، خارج از



وینسلو^{۱۱}، و بعد آریزونا^{۱۲}. یک ساحل سنگی و متروک در مکزیک. یک غار، که ورودی‌اش با بارش آب محافظت می‌شود. چادرها، کلبه‌ها، پناهگاه‌های ساده. با گذشت زمان، اسم‌های مناطق کم‌رنگ‌تر شدند. او نمی‌دانست دیگر کجاست و برایش هم مهم نبود.

اسم من سرگردان بود ولی خاطرات او نیز شایسته‌ی همین لقب بود. تنها فرقی این بود که سرگردانی من به خاطر انتخاب خودم بود. تمام رشته‌های خاطره با ترسی از گرفتار شدن گره خورده بود. این سرگردانی نیست، بلکه فرار است.

سعی کردم برای او احساس تأسف نکنم. به جای آن سعی کردم تمرکز را بر روی خاطرات، بیشتر کنم. نیازی نبود که ببینم کجاها بوده، مهم جایی بود که می‌رفت. من تصاویری که به کلمه‌ی شیکاگو ربط پیدا می‌کردند را مرتب کردم و به دنبال آن‌ها گشتم ولی هیچ کدام بیش از تصاویر اتفاقی نبودند. جستجویم را وسیع‌تر ساختم. چه چیزی خارج از شیکاگو بود؟ سرد است... من سرما را حس کردم. چیزی در مورد آن دختر مرا نگران می‌کرد.



کجا؟ باز فشار آوردم و دیوار دوباره برگشت.

با خشم نفسم را بیرون دادم. «خارج از شهر، توی صحرا... یه پارک، دور از منطقه‌ی

مسکونی. جایی نیست که قبلاً اونجا رفته باشه، ولی می‌دونسته که

چطور برسه اونجا.»

جستجوگر پرسید: «کی؟»

جواب به صورت خودکار بیرون آمد: «به زودی. چند وقته که اینجام؟»

درمان گر گفت: «ما گذاشتیم میزبان برای نه روز درمان پیدا کنه که کاملاً مطمئن

باشیم سالمه. عمل کاشت امروز بود، روزه دهم.»

ده روز. بدنم دچار لرزشی کوتاه از روی آسودگی شد.

من گفتم: «برای قرار ملاقات... یا حتی یادداشت دیر شده.»

می‌توانستم عکس‌العمل میزبان نسبت به این موضوع را حس کنم، چرا که خیلی

قوی بود. میزبان تقریباً... از خود راضی بود. من اجازه دادم کلماتی که او

بدان‌ها فکر می‌کرد را بیان کنم تا خودم نیز آن‌ها را بشنوم: «اون اونجا

نخواهد بود.»



«اون؟» جستجوگر ضمیر را چون موجودی درنده بیان کرد. «کی؟»

دیوار سیاه با قدرتی بیش از چیزی که قبلاً استفاده کرده بود، فرود آمد. او فقط یک صدم ثانیه دیر عمل کرد.

دوباره... چهره ذهنم را ربود. چهره‌ی زیبا با پوست طلایی و چشمانی روشن. چهره‌ای که وقتی دقیق بدان نگاه می‌کردم، لذتی درونی و عمیق را در وجودم شعله‌ور می‌کرد.

با اینکه دیوار با خشمی سوزاننده در جای خود قرار گرفت و بسته شد، ولی به اندازه‌ی کافی سریع نبود.

من پاسخ دادم: «جارد.^{۱۳}» با همان سرعتی بیانش کردم که خود آن را یافتم. فکری که متعلق من نبود، از میان دهانم خارج شد. «جارد جاش امنه.»

ادامه‌ی داستان در:

www.Valimar.ir